

گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم و لیک
 از ره بخشش طفیل اهل جنت کن مرا
 گرچه باشد نامه من چون دل کافر سیاه
 همچو مؤمن رو سفید اندر قیامت کن مرا
 در گنه بی اختیارم چون تو در عفو و کرم
 من گنه گر میکنم باری تو رحمت کن مرا
 تا که از فخر و شرف بر آسمان ساید سرم
 آستان بوس در شاه ولایت کن مرا
 رستگار آنکه شوی «گلچین» که گوئی از خلوص
 گمراهم یارب بسوی خود هدایت کن مرا

بندار رازی

تاناچ ولایت علی بر سرمه
 هر روز ز روز رفته نیکوترمه
 شکرانه آنکه میردین حیدر مه
 از لطف خدا و پاک مادمه

صالح عینا

«معاصر»

ایدل همه دم همدم مردان خدا باش
 تا همچو سب و دوش بدوش همه گردی
 یک چله چومی معتکف خانه خم شو
 چون در قلم صنع نه خطی بخطارفت
 بی خضر باب حیوان دست نیسای
 آنرا که چو مابنده در گاه علی بود
 تا شافع جان تو بود ساقی کوثر
 محرم نبود آنکه هواخواه علی نیست
 چون مور کمر بسته از باب وفا باش
 در کوی خرابات مغان بیسرو پا باش
 وز پا کیدلی آینه غیب نما باش
 مینوش می و منتظر حکم قضا باش
 کردرد کشی همقدم و همراه ما باش
 گو فارغ و آزاد زمیزان جزا باش
 چون ساغر می رقص کنان سر بهوا باش
 گو مفتی و گوزاهد و گوشه خریا باش
 عنقا سخن از دوست بیگانه روانیست
 در طره او هم نفس بساد صبا باش

صادق و عفا

«معاصر»

هی پرده دمد امشب نائی دگر از نایم	هو هو که هیاهو ها پیدا است ز غوغایم
هی هی که هیاهو ها دارد دلم از هو هو	ز نجیر جنون جنبید از هی هی و هی هایم
من مستم و مدهو شم دیوانه تر از دوشم	پر جو شم و خاموشم خاموشم و گویایم
من نغمه داودم من آتش نرودم	در مجروح حق عودم بین شعله سینایم
شد جلوه حق بکجا در خلوت دل پیدا	گر ذره نا چیزم مهر فلک آرایم
ها کردم و هو کردم زین می بسو کردم	یم وصل بجو کردم جو بودم و در پایم
روجوی بدرینا زن لایسر الاذن	دم بر دم مولان تا بشنوی آوایم

عفا بولای حق در قاف غنا شاه است

گر مرد دلی دم زن تا در بنوبکشایم

لا ادری

بی ذکر علی صومعه و دبری نیست
 کس را بی درک ذات او سیری نیست
 گویند که از غیر علی چشم ببوش
 هر جا نگرم علی بود ، غیری نیست

لا ادری

بدره گر نذر اصف بو تراب کند
 با سمان رود کار آفتاب کند

احمد عیسی خان هرمز

ساقی بیار باده ز خم غدیر باز	خورشید برقرار شد و شب بدیر باز
آن باده ای که بیرمغانش نهان بود	گردید آشکار زخم غدیر باز
آمد بدید نور حقیقت ز جیب غیب	از علم کردگار علیم و خیر باز
اکنون خوشیم از گرم مرتضی علی	تا زین سپس چه خواهد چرخ اثیر باز

هر مزه خموش باش ازینگونه گفتگوی

در تیره شب مختار همی پشت شیر باز

وصال شیرازی

ای چرخ این زمان نه ستمکار بوده
 کارت کنون بدی بشکویان نبوده است
 تا کرده اعانت اشرار کرده
 الحق که سرخی شفق و تیرگی شب
 هر ناسزا شد از تو سزای سرور و سور
 خوبان همیشه از تو مذلت کشیده اند
 الا بکام مومن مختلس نریختی
 جز تیر کینه نیست گهی در کمان ترا
 تا بوده ستمگر و غدار بوده
 ای که روش همیشه درین کار بوده
 تا بوده معاند اختیار بوده
 گوید که تو سیه دل و خونخوار بوده
 ای ناسزا بطعن سزاوار بوده
 چپود سبب که بی سبب آزار بوده
 ای طشت زهر تا تو نگو نساار بوده
 و آنهم نبوده جز دل پاگان نشان ترا

شاهی که دین ز تیغ جهادش رواج یافت

این ظلم بین که فرق وی از تیغ تاج یافت
 روشن سراج شرع که خور یافت از رخس
 تا بی که هر سحر زرخ خور سراج یافت
 ز ابلیس آدم از دم پاکش نجات جست
 وز کفر دین ز پهلوی تیغش خراج یافت
 چون زر رسید سکه فولاد بر سرش
 تا نقد او بملک شهادت رواج یافت
 زخمی که یافت جسم حسینش ز کوفیان
 او بر دل از گمروه نفاق و لجاج یافت
 بر کند در زخیر و محتاج کس نشد
 نمشس بچار تن زچه رو احتیاج یافت
 غلطیدنش بخون چو بمجراب دید چرخ
 خود را غریب لجه خوناب دید چرخ

چون از جهان برفت جهان یکجهان گریست

از غم زمین بناله شد و آسمان گریست
 آن قطب آسمان امامت شکست یافت
 گردون سیاه پوش شد و فرقدان گریست
 تیغ مرادی آه بداند را بغست
 وز درد او پری و ملک انس و جان گریست
 چون تبارک شکافته اش دید مصطفی
 با آنکه جای غم نبود در چنان گریست

آنکه شدند حمزه و جعفر بیباغ خلمند
 این يك زمينه ناله بر آورد و آن گریست
 نوح آنچنان که کس بیرادر چنان بسوخت
 آدم چنانکه کس به پسر آنچنان گریست
 مریسم ز سوز سینه زهر را بناله شد
 عیسی ز درد خاتم پیغمبران گریست
 بر سر زنان دو فاطمه کردند روی و موی
 این در مصیبت پسر آن در عزای شوی
 از مسجدش بخانه چو بردند اشکبار
 این از یمین غمین شد و آن از یسار زار
 پروانه وار گرد وی اطفال بیکشش
 بر سر زنان و واقعه جویبان و اشکبار
 یکسو حسن بجامه زده چاک و اشک ریز
 یکسو حسین خسورده پسر خاک و بیقرار
 کلام و زینبش که چو از گل گلاب ناب
 بودند از بتول علی را بیادگار
 آتش بشت خون رخ از چشم خونفشان
 و اینش بدوخت زخم سراز موی تابدار
 در ناله آن که دیده زایتام وامگیر
 در گریه این که سایه ز اطفال برمدار
 شیر خدا ز بهر تسلی زبان گشود
 خون زین بیان ز دیده کر و بیان گشود
 کای نور دیدگان که خدا باد یارتان
 ایزد دهد شکب دل بیقرارتان
 بعد از نبی، پس از منتان رهنا حسن
 بعد از حسن بدست حسین اختیارتان
 این زخم کاریست و زمردن علاج نیست
 باید که شکر پیشه بود، صبر کارتان
 چون نوبت حسن رسد آن پاره جگر
 بنایسد پاره های جگر شد مدارتان

چون کار بسا حسین بدشت بلا کشد
 ایزد بود پناه در آن گبرو دارتسان
 در موقفی که یکتن و چندین هزار خصم
 بخشد خدا ثبات دل داعسدارتسان
 راهی که توشه لغت دل و خون دیده است
 آنجا خسرد رفیق و خدا بساد یسارتسان
 گفت اینحدیث و دیده بهم بر نهاد و خفت
 جانها ز صبر طاق شد و با ملال جفت

یارب قرار جان رسول خدا چه شد	آرام بخش خاطر خیر النساء چه شد
رو باه سیرتان همه را دست شد دراز	دست خدا کجا شد و شیر خدا چه شد
اسلام خوار گشت شه لافتی کجاست	دین شد تباه تیغ زن لافتی چه شد
در انتقام بدر و مکافات خیبرند	ضرغام دین و پنجه خیبر گشا چه شد
قرآن به نیزه کرد نشان زرق بود و مگر	پیمان شکست صاحب تیغ و لوا چه شد
الماس ریزها جگر مجبیتی کسینخت	آن صولت جگر گسل مر تهنی چه شد
اشبال او به پنجه گرگان بینواست	تیغ دوسر کجا شد و شیر خدا چه شد
آن بت شکن که بر شده بردوش مصطفی	
گاهی بدوش و گاه در آغوش مصطفی	

پنهان چو در تراب شد آن گنج دیر باب
 شد راست آنکه کنیت او گشت بو تراب
 این بود خواب راحت او ور نه در جهان
 چشمش کجا و راحت چشمش کجا و خواب
 چندان براه بنسبگی از صدق پافشرد
 تا گشت خلق را بخداوندی انتخاب
 خود مرک خواست ورنه خداوند مرک بود
 کاو را نمانده بود بغیر از بدن حجاب
 بی حکم او نه کس بجهان آمد و نه رفت
 با این چنین کسی چسکند دهر ز انقلاب
 بد قرص آفتاب اگر زیر خاک شد
 نیکو نگر که باز بپرخ است آفتاب

چون قرص آفتاب ولایت نمود سیز

اندرده و دو برج شرف بخش مستطاب

احمدچو آفتاب و صحابه است چون نجوم

اعدای این نجوم همه در خور نجوم

رفت از جهان امام جهان بوالحسن دریغ

در کوفه بیکسند حسین و حسن دریغ

اهل عراق یکسره غدر و همه نفاق

یارانشان مصر و حجاز و یمن دریغ

بی آفتاب جمله جهان شد سیه فسوس

بی شمع تیره مانند همه انجمن دریغ

مسجد فروده ، دین تبه ، اسلام بی پناه

بی مه سپهر مانند و بی گل چمن دریغ

نگداشت در چمن اثر زمهریر هم

شاداب ارغوان و گل یاسمن دریغ

چون گل بهر که بینی از این خاکدان بخلد

گلگون عمامه رفته و خونین کفن دریغ

زان یوسفان حسن که بعقوبشان رسول

بیزخم گرک نیست یکی پیرهن دریغ

گر گل دهد گلی که جوانان مصطفی است

روی زمین تمام گلستان مصطفی است

همیکدمحمدحسین شهریار

« معاصر »

علی ای همای رحمت توجه آیتی خدایا

که به ماسوا فکندی همه سایه همارا

دل اگر خدا شناسی همه دررخ علی بین

بعالی شناختم من بخدا قسم خدایا

بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند

چو علی گرفته باشد سرچشمه بقسا را

مگر ای سحاب رحمت تو بیاری ار نه دوزخ
 به شرار قهر سوزد همه جان ماسوارا
 برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
 که نگین پادشاهی دهد از کرم گدارا
 بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
 چو واسیر تست اکنون با سیر کن مدارا
 بجز از علی که آرد پسر ابوالعجائب
 که علم کند به عالم شهدای کربلارا
 چو بدوست عهد بندد زمین پاکبازان
 چو علی که میتواند که پسر برد وفارا
 نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
 متحیرم چه نسامم شه ملک لافتی را
 بدو چشم خونفشانم هله ای نسیم رحمت
 که ز کوی او غباری بمن آر، توتیسارا
 بامید آنسکه شاید برسد بخاک پابت
 چه پیامها که دارم همه سوز دل صبا را
 چو تویی قضایگردان ، بدعای مستمندان
 که ز جان ما بگردان ره آفت قضارا
 چه زخم چونای هر دم ز نوای شوق اودم
 که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
 « همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنائی بنوازد آشنارا »
 ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
 غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

شهریار

آسمان خود خبر از عالم درویشان است
 که کمر بسته بخدمت خم درویشان است
 نیست جز بیخبری در همه عالم خبری
 که خبرها همه در عالم درویشان است

سایه مرغ همایون و همای دولت
 اهترازیست که در پرچم درویشان است
 نقش بایندگی و سکه جاویدانی
 برنگینی است که بر خاتم درویشان است
 توتیائی که کند چشم خدائی روشن
 خاک راهی است که از مقدم درویشان است
 سپر تیر قضا سینه تسلیم و رضا است
 زخم شمشیر اجل مرهم درویشان است
 سرکش طره حورا و خط شاهد قدس
 نامه تسلیت ماتم درویشان است
 گوهری کوست بگنجینه شاهان اکسیر
 خاطر امن و دل خرم درویشان است
 دم گرمی که مس از بونه بر آرد زر ناب
 گر غنیمت بشماری دم درویشان است
 همه حق بیند و فریاد انا الحق شنود
 چشم و گوش و دل اگر محرم درویشان است
 بیژن روح که زندانی چاه نفس است
 رستمش بارسن رستم درویشان است
 چه غم از پادشهان را غم درویشان نیست
 پادشاه دو جهان را غم درویشان است
 علی آن شعله سردی لم یزالی
 کز ازل تا باید همدم درویشان است
 روزه داری و شب افطار بسائل دادن
 شمه از کرم خاتم درویشان است
 شهر بار را سخنی باید از امکان تو بیش
 کانچه امکان تو آرد کم درویشان است

سخن حکیم ابرو القاسم فردوسی

شهبی که چون بدوانگشت در زخیر کند
 بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت

علی عالی اعلی که دست قدرت او
هزار ره زده در چشم روزگار انگشت

حکیم ابر القاسم فردوسی

خداوند امر و خداوند نهی
درست این سخن گفت پیغمبر است
چنین گفت پیغمبر هاشمی
نوگویی دو گوشم بر آواز اوست
ستاینده خساك پای وحسی
که من نام حیدر دارم بیاد
چنان دان که خساك پی حیدرم
که حیدر زدی دست بر دوا فقار
که دین دار عالم بدن نامدر
دلیری چو حیدر بیامد پدید
بر انگیزند موج او تند بسازد
همه بسازد بسازد بر زفراخته
بیاراسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و وصی
کرانه نه پیدا و بن با پدید
کس از موج بیرون نخواهد شدن
شوم غرقه دارم در یار وفی
خداوند تاج و اوا و سریر
همان چشمه شیر و ماء معین
به نزد وصی و نبی گیر جای
چنین است و این دین و راه مست
بر دشمن اندر جهان خود دلست
از او خوارتر در جهان مرد کیست
که یزدان بسوزد به آتش تنش
نه برگردی از نیکی هر هان
چو با نیکامان بوی هم نبرد

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
که من شهر علم علیم در است
بمردی نباشد چو تو آدمی
گواهی دهم کین سخن راز اوست
منم بنده اهل بیت و نبی
خود آنروز نامم بگیتی مباد
بدین زادم و هم بدین بگذرم
زمانه زبون گشتی و روزگار
نیامد بگیتی چو حیدر سوار
جهان آفرین تا جهان آفرید
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
چو همتاد کشتی برو ساخته
یکی پهن کشتی بساز عروس
محمد بر او اندرون با علی
خردمند کز دور دریا بدید
بدانست که موج خواهد زدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی
همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند جوی و می و انگبین
اگر چشمه داری بدیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
دلت گر بر راه خطا مایلست
که آنکس که در دلش مهر علی است
نباشد بجز اهرمن بد کنش
نگر تا بیازی نداری جهان
همه نیکیت باید آغاز کرد

ازین در سخن چند رانم همی همانش کرانه ندانم همی

پورتوی بیضاائی

«معاصر»

بمناسبت افتران عید نوروز بامیلاد مسعود حضرت امیرالمومنین (ع)
در نوروز ۳۳ گفته شده است :

باز جهانرا دم بهار جوان کرد پرز نشاط و طرب زمین و زمان کرد
راز طبیعت بیک اشاره عیان کرد کرد بر غم خزان هر آنچه توان کرد
نامیه را باز نامزد پی آن کرد
کآنچه بدیمه شده است نیست کند هست

تا برد از چهر باغ گرد خزانی کرد بدست نسیم خانه تکانی
عالم فانی چنان گرفت جوانی کش ز صفا و طراوت آنچه بخوانی
نیست سزاوار غیر جنت تانی
دهر بهشت است با بهار چو پیوست

بسکه بهم رد نسیم شاخه اشجار غالیه سائی رواج داد بگلزار
توده اغبر بحکم خالق د. دار آنچه نهان کرده بود ساخت پدیدار
جانب صحرا بگیر و دامن کهسار
تا که روی هوشیار و باز شوی مست

صبح گهان سوی دشت شو بنظاره کز گل خود روست پر ز ماه و ستاره
کرده تو گوئی شه بهار اشاره تا که کنند آفتاب و سایه دوباره
ساحت دشت و دمن قواره قواره
وقف مؤبد باشقان تهی دست

از بن هر شاخ سر کشید جوانه تا دهد از مقدم بهار نشانه
بلبل سر مست با هزار ترانه جانب گلشن کشید رخت زلانه
ایکه بیباغت گشوده روزن خانه
حظ طبیعت بود از آن تو در بست

امسال از بار او بهار بود به وز در نسبت هزار بار بود به
فصل بنه وضع روز کار بود به هر چه گنی عشرت اختیار بود به
و آنچه نگیری بخود قرار بود به
وقت چنین در زمانه کم دهدت دست

خاک بوجد است و اهل خاک بهر جا
 بز م کنند از پی دو جشن مهیا
 کز پس قرنی فلک ز راه تولا
 کرده قرین عید جم بمولد مولا
 شاه ولایت علی که مادر دنیا
 زادن مثلش بروز کار نیارست
 شیر خدا، دست حق، امیر مویذ
 مظهر ذات احد پسر عم احمد
 آنکه بود خانه خدایش مولد
 شوهر خیر النساء وصی محمد
 یافت ز الطاف وی سعادت سرمد
 یافت ز الطاف وی سعادت سرمد
 هر که کمر در ولای مطلقه اش بست
 وصف چگویم بخیره ذات خدا را
 ز آنکه گرفته است نور او همه جا را
 روشنی مه چو در گرفت فضا را
 و صفش گفتی خطاست اهل دها را
 عیب بود گر نهند قبله نما را
 در بر آنکو میان کعبه نشستت

مولانا جلال الدین رومی

«مولوی»

از علی آموز اخلاص عمل
 شیر حق را دان منزه از دغل
 در غزا بر پهلوانی دست یافت
 زود شمشیری بر آورد و شتافت
 او، خدو انداخت بر روی علی
 افتخار هر نبی و هر ولی
 او، خدو انداخت بر روی که ماه
 سجده آرد پیش او در سجده گاه
 در زمان انداخت شمشیر آن علی
 کرد او اندر غزایش کاهلی
 گشت حیران آن مبارز زین عمل
 از نمودن عفو و رحم بی محل
 گفت بر من تیغ تیز افراستی
 از چه افکندی مرا بگداستی
 آن چه دیدی بهتر از پیکار من
 تا شدی توست در اشکار من
 آن چه دیدی که چنین خشمت نشست
 تا چنین رفی نمود و باز جست

گفت من تیغ از پی حق میزنم
 بنده حقم نه مأمور تنم
 شیر حقم نیستم شیر هوا
 فعل من بردین من باشد گوا
 من چو تیغم و آن زنده آفتاب
 مار میت اندر میت در خراب
 رخت خود را من زره برداشتم
 غیر حق را من عدم انگاشتم
 من چو تیغم بر گهر های وصال
 زنده گردانم نه کشته در قتال

که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
 آنکه ازادی رود از جا خسی است
 باد خشم و باد شهوت، باد آرز
 کوهم و هستی من بنیاد اوست
 جز بیاد او نجنبید میل من
 خشم بر شاهان شه و مارا غلام
 تیغ حلمم گردن خشمم زده است
 چون در آمد علنی اندر غزا
 کوه را کی در رباید تند باد
 ز آنکه باد ناموافق خود بسی است
 بردار را که نبود اهل نیاز
 و رشوم چون گاه بادم باد اوست
 نیست جز عشق احد سرخیل من
 خشم را من بسته ام زیر لگام
 خشم حق بر من چو رحمت آمده است
 تیغ را دیدم نهان کردن سزا

احمد مهبلی شخرو انیساری

«معاصر»

صاحب دینت مبین را دل ز من پرسید کیست
 گفتمش ختم رسل احمد مبین پیغمبر است
 گفت بعد از وی ولایت را که شاید باز گو
 گفتم آنکو و پایه قدر وی از کیوان پرست
 گفت در بستر بجای او شبانگهان که خفت
 گفتم آنکو گناه بیم از جمله با برجا ترست
 گفت با احمد خود از یاری برادر خوانده کیست
 گفتم آن کز بهر او برگشته مهر آوردست
 گفت با زهرا که همسر گشت گفتم آنکسی
 کز فضیلت این و آنرا هم سر آمد هم سرست
 گفت بر گو کیست سبضین پیهر را پسند
 گفتمش آن پیشرو کور رهروانرا رهبرست
 گفت اعجاز رسول مصطفی در جنگ بدر
 ز اهل ایمان مر کدامین پا کدل وادر خورست
 گفتم آن پردن که دارد گردن آن را پایمال
 زخم شمشیر سرافشانش که دردست اندرست
 گفت در احزاب دانی شیر صید افکن که بود
 گفتم آنکو قاتل شیری چو عمرو کافرست

گفت خصمان را که تن خست و درید اندر چنین
گفتم آنکو دشمن دین را عدوئی قاهرست
گفت با احمد که خورد از مرغ بریان بهشت
گفتم آنکو بر همه خویشان پیغمبر سرست
گفت دمساز پیغمبر کیست در زیر کسا
گفتم آن مهتر که زهد و علم از او بازپورست
گفت در روز غدیر خم ولی حق که شد
گفتم آنکس کو بزرگان را بگیتی سرورست
گفت در شأن که آمد هل اتی از قول حق
گفتم آنکو دستگیر هر که بی سیم وزرست
گفت سائل را که خاتم داد هنگ... ام نماز
دید چون استاده خواهان مستمندی بردرست
گفتم آن در راه یزدان بهترین شمشیر زن
کز ره تحقیق هر کس پیرو او شد برست
گفت در معشر که باشد فاسم نارو نعیم
گفتم آن کز دای روشن آفتاب خاورست
گاه نفرین بر نصاری با نبی گفتا که بود
گفتم آن کاندر همه احوال او را باورست
گفت با احمد که باشد همچو هارون با کلیم
گفتم آن پیوسته با وی همچو باجان پیکرست
گفت بر گو کیست آنکو شهر دانش راست در
گفتم آن دانا که علم دیگران را مصدرست
گفت آنکونا کتین را داد کیفر خود که بود
گفتم این در قصه حرب ج... مل خود اندرست
گفت جویم در کجا نام عدوی قاسطین
گفتمش در وقعه صفین که اندر دفت... برست
گفت شمشیر کرا خون خوارج آب داد
گفتمش بر خوان ز جنگ نهر وان کان خوشترست
گفت ساقی کیست کوثر را بروز رستخیز
گفتم آن کاندر نبردش زهره شیر نرست

گفت بر گو کا آنچه گفتی سبرت يك مرد بود
 گفتمش آری گسرت قول سہیلی باورست
 گفت ازین یکتا بگو نام و نسب گفتم علی
 پور بو طالب، خدیو اهل ایمان، حیدرست

موج «معاصر»

ز اهدی گفت از علی داری بغا طر حرف نغز؟
 گفتمش گفته است حرف بی عمل بی حاصل است
 گفت معنی کرده و عطف نا حق و عاظ را ؟
 گفتمش گفته است بهر جان مردم قاتل است
 گفت گفته ز اهد جاہل رهد از جہل کی ؟
 گفتمش گفته است این خر تا قیامت در گل است
 گفت در راه حیات امید را گفته است چیست؟
 گفتمش گفته است این منزل نخستین منزل است
 گفت اندر داد گناہ حق چه حسنی گفته هست؟
 گفتمش گفته است قاضی در قضاوت عادل است
 گفت در گفتار کاری را کہ مشکل خوانند چیست؟
 گفتمش گفته است تنہا لفظ «مشکل» مشکل است
 گفت آیا گفته ظالم میکنند بہر چه ظلم؟
 گفتمش گفته است از مشت عدالت غافل است
 گفت آیا گفته در چشم ستمکش خون ز چیست؟
 گفتمش گفته است از بس عفتہ اورا درد دل است
 گفت آیا گفته ہر باطل شود پیروز حق؟
 گفتمش گفته است ہر کس گفته جز این باطل است
 گفت در دریای خون بایان توفان دیدہ ہیچ ؟
 گفتمش گفته است «موج» اینجا روان بر ساحل است

مختشم کاشانی

ای کلام حق ثنایت یا امیر المؤمنین
وی ثنا خوان مصطفایت یا امیر المؤمنین
در کوع انگشتری دادی بسائل گشته است
مهر منشور سخایت یا امیر المؤمنین
دامن گردون شود پسر زر اگر تا بد ازو
گوشه ظل عطایت یا امیر المؤمنین
روز رزم افکند در سر پنجه خورشید رای
پنجه ماه لوائت یا امیر المؤمنین
سد ره را از پایه خود انتهای اوج داد
رفت بی منتهایت یا امیر المؤمنین
که بچشم و هم میبوشد لباس اشتباه
عرش تا فرش سرایت یا امیر المؤمنین
که بحکم طن ستون عرش را دارد بیا
بارگاه کبریات یا امیر المؤمنین
چون بامرت بر نگردد مهراز مغرب که هست
گردش گردون برایت یا امیر المؤمنین
جان در آنحالت که از تن میبرد پیوندهست
آرزومند لفایت یا امیر المؤمنین
حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

مختشم کاشانی

ای وجود اقدس روح روان مصطفی
مصطفی معبود را جانان توجسان مصطفی
بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
صد چراغ از پراتوت در دودمان مصطفی
در ریاض عصمت آن نسلی که از پیوند تست
میوه های جنت اندر بوستان مصطفی

سایه تیغ که به او میزند در ساق عرش
 ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی
 گر نباشد حرمت شان نبوت در میان
 فرق نتوان کرد شأنت را ز شان مصطفی
 من که باشم تا که گویم این زمان در مدح تو
 آنچه نام من که حسان در زمان مصطفی
 این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت
 هست نام من علی در خاندان مصطفی
 جانم از اقلیم آسایش غریب آواره است
 رحم بر جان غریبم کن بجان مصطفی

هشتم کاشانی

ای تبار شام کیسویت خراج مصر و شام
 هندوی خال ترا صد یوسف مصری غلام
 چهره ات فروخته ماه درخشانرا عذار
 جلوه ات آموخته کبک خرامانرا خرام
 کاکلت بر آفتاب از ساحری افکنده ظل
 سبک بر آفتاب از جادویی گسترده دام
 طوبی از قدرت پیایی میکند رفتار کعب
 طوطی از لعلت دمادم می کند گفتار وام
 گل بیویت گر چه می باشد نمی باشد بسی
 مه بیویت گر چه می ماند نمی ماند نسام
 گر نسازم سر فدایت بر تو خون من حلال
 ورنه میرم در هوایت زندگی بر من حرام
 کواکب اوج جلالی بساد حسنت لایزال
 آفتاب بیروالی بساد ظلمت مستدام
 شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین
 ماه تابانی چو طالع میشود از طرف بام
 صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری
 من ندارم جز دلی آریا نهم دل بر کدام

یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش
 زد صبا زان گلستان بوی به شتم بر مشام
 روضه دیدم چو جنت جنت ازوی برده فیض
 چشمه دیدم چو کوثر کوثر ازوی جسته کام
 بر لب آن چشمه از خالش نشسته هندوئی
 چون سواد دیده مردم بعین احترام
 مانع لب تشنه ها زان چشمه زمزم صفات
 ناهی دلخسته ها زان شربت عناب فام
 غیرتم زد در دل آتش کز چه باشد بی سبب
 هندوی شیرین مذاق از دلبر و ما تلخکام
 خواستم منمش کنم ناگاه عقل دور بین
 بانگ زد بر من که ای درناکته دانی ناتمام
 هندوئی کز زیر کی و مقبلی رضوان صفت
 گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
 خود نمیگویی که خواهد بود ، ای ناقص خرد
 جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام
 سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار
 قسور جنک آور اژدر در لیت انتقام
 حیدر صفدر که در رزم ازین شیر فلک
 جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
 ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت
 ایضا زاز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
 فانیج خیبر که گر بودی زمین را حلقه
 در زمان کندی و افکندی درین فیروزه فام
 قاتل عنتر که بر بکران چه می گردد سوار
 میفرستد خصم را سوی عدم در نیمگام
 خواجه قنبر که هندوی کمیتش ماه را
 خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام

داور معشر که تا ذاتش نگردد ملتفت
 بر خلائق جنت و دوزخ نیابد انقسام
 ابن عم مصطفی، بحر السخا، بدر الدجی
 اصل و نسل بوالبشر، خیر البشر، کشف الانام
 از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر
 و ز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام
 آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود
 شرق و غرب، غرب مشرق، شام صبح و صبح شام
 و آنکه گر جمع تفیضین آید او را در ضمیر
 آب و آتش را دهد با هم بیکدل التیام
 آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیه
 از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
 پشت عصیانرا بدیوار عطایش اعتماد
 دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
 گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی
 میگرفت آئینه اسلام را رنگ ظلام
 ورنکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع
 نور ایمان را نبودی در ضمیر ارتسام
 ای که هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ
 بارگاہت میشود از شش جهت دار السلام
 گر نبودی رایش امرت بسامر هیچکس
 توسن گردنکش گردون نمیگردید رام
 ورنکردی بسایه عونت مدد افلاک را
 این روان بیستون ایمن نبودی زانهدام
 آب دریا موج بر گردون زدی گر یافتی
 قطره از لجه قدر تو با وی انضمام
 بس که دست انتقام از قوت عدات قوی است
 لاله رنگ از خون شاهانست چنگال حمام
 از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده
 آنچنان کز اشهر اثنا عشر ماه صیام

ای مقامات مثل ماقال النبی خیر المقال
 وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
 من کجاو مدحت معجز کلامی همچو تو
 خاصه با این شعر بی پرگار و نظم بی نظام
 سویت این ابیات سست آورده و شرمنده ام
 زانکه معلومست نزد جوهری قدر رخام
 لیک میخواهم بیمن مدحتت پیدا شود
 در کلام «معتشم» ای شاه گردون احتشام
 زور شعر کاتبی سوز کلام آذری
 گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
 صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن
 لذت گفتار خواجو قسوت نظم نظام
 حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشش شود
 طبع نامقبول من مقبول طبع خاص و عام
 یک تمنای دگر دارم که چون در روز حشر
 بر لب کوثر بود لب تشنگان را از دحام
 زان میان ظل ظلیلیم بر سر اندازی ز لطف
 وز شراب سلسبیلیم جرعه ای ریزی بکام
 مدعا چون عرض شد ساکت شو ایدل تا کنم
 اختیار اختصار و ابتدای اختتام
 تا درین دیرینه دیر از سیر سلطان نجوم
 نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام
 روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
 روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

علی اکبر خورشیدل

«معاصر»

در شب سیزده ماه رجب
 آری از چهره حق پرده فتاد
 علی آن مهر شرف چرخ کمال
 برده برداشته شد از رخ رب
 در شب سیزده ماه رجب
 علی آن شاه عجم ماه عرب

گر عجب باشد خوانیش خدای
 او بود در صف میدان اشجع
 فخر او نیست که گویم بودی
 گو بود مظهر اعظم اسما
 مصطفی را بیان یار و معین
 آدم از او بهی گشت شهیر
 موسی از همت وی گشت کلیم
 گر نمی بود تجلی علی
 او بود معنی آیات و سور
 حب او موجب خلد است و نعیم
 شش جهت پنج حس و چار از کان
 جز علی نیست کمال الایمان
 سیزده گرچه بود نهس و لیک
 از علی عالی و عالی زعلیست
 فاش و بی پرده علی عین خداست

بنده اش خواندن باشد اعجب
 او بود بر سر منبر اخطب
 قاتل مرحب بی اصل و نسب
 گو بود اعلم اعلی مکتب
 انبیا را بنهان و بحجب
 نوح از وی بنجی یافت لقب
 دید نور رخ او در دل شب
 شجر خشک نگفتی انا رب
 او بود موجد اسباب و سبب
 بغض وی باعث ناراست و تعب
 هست در حکم علی چون ام و اب
 جز علی کیست جمال المذهب
 سمد معض آمده در ماه رجب
 درک توحید کن از این مطلب
 خوشدل ای شاعر عارف مشرف

میهمان در شب معراج نبیست
 میزبان غیر علی آنجا کیست؟

خوبتر است گاشانی

از پی ام-روز دنیا و ز پی فردای دین
 نیست جز مهرت پناهی یا امیر المؤمنین
 تا نخستین روز از مهر تو دل روشن نگشت
 روشنی جانش فرو نگرفت روز واپسین
 مصطفای مجتبی را بودی از روز نخست
 هم ولی و هم وصی و هم قرین و هم معین
 رفتی اندر دیده دشمن که کرد است آنچنان
 خفتی اندر بستر احمد که بود است اینچنین
 جز پی دین هدی هرگز نفرمودی تو غزو
 جز پی مهر نبی هرگز نورزیدی تو کین

آنچنان کاندرا نبوت کرد پیغمبر نبات
 آنصوری در ولایت کردی ایشاه گزین
 شیر حق بودی و کردی با تیمان آهوئی
 پادشا بودی و گشتی با فقیران همشین
 آستان دین کجا سر بر کشیدی با آسمان
 گر بکارش همتت بالا نمیزد آستین
 حاسدت حکم زمین میجست و در فرمان تست
 با مثال کبریائی هم زمان و هم زمین
 هم صبا و هم شمال و هم بعمار و هم جبال
 هم نعیم و هم جحیم و هم ملک هم حورعین

حسینتی قزوینی

که به بینش زخلاق برده سبق	علی عالی آن ستوده حق
یک کف دلگشای او عالم	یکدم جانفزای او آدم
ای معرا ز باک و بی باکی	ای مبرا زیباک و نایاکی

برده بردار و خود نمائی کن
 فاش تر جلوه خدائی کن

خموش طهرانی

الا ای طره دلبر الا ای افعی ارقم
 بی تسخیر افسونگر هزار افسونت اندر دم
 بتحریرک صبا گشتی حجاب طلعت جانان
 نهان در تیره شب کردی فروغ نیر اعظم
 بیفتد روز رزم از پیش هر موی پرچینت
 ز قوت بازوی برزو ز قدرت پنجه رستم
 لوای کفر بگذار و برزم اندر هزیمت شو
 چو دیدی رایت سلطان دین را طره پرچم
 علی عالی اعلا ولی والا
 نبی را تالی و همتا خدا را نایب و معرم

ازل طفل برومندش ابد فرزند فرزندش
 نیارد عقل مانندش کسی اعلی کسی اعلم
 کمینت بنده درگه زجمع انبیای شه
 یکی موسی ابن عمران و دیگر عیسی بن مریم

خمرش طهرانی

الا ای دانه خالت چو گندم رهن آدم
 دل از زلف تو مستاصل چو صید از بند مستحکم
 بحفظ گنج رخسارت دو زلفت چون دو مار آمد
 یکی چون اژدر پیچان یکی چون افعی ارقم
 رخت داود پیغمبر که از زلفت زره سازد
 سلیمانی کند حسنت که دارد از لب خاتم
 ترا با زلف چون اژدر چه یاد از موسی عمران
 ترا با لعل جان پرور چو نام از عیسی مریم
 بهشت طلعتت را لعل نوشین چشمه کوثر
 بهار عارضت را خط مشکین سبزه خرم
 بسی آمد صفا و مروه در کویت که ز کویت را
 رخت چون کعبه خالت چون حجر آمد لب زمزم

خمرش طهرانی

دلا شمی موحد جوی و چون پروانه پروا کن
 و گر شمعت بسوزد پر نه اندیش و نه پروا کن
 صفایت باید و پاکی بر ازین خرقة خاکی
 سرا پای وجودت را چو مرآت مصفا کن
 ز کاخ قاب قوسینت مکان بالا تر است ایدل
 مکان بگذار و بالا شو مقام قرب پیدا کن
 اگر باغ بقا خواهی ز بستان فنا بر زن
 ازین بنگاه تن برخیز و جا در قاف عنقا کن

حقیقت را مجاز آخر پل آمد چون کلیم از با
 بشو آرایش نعلین و ره در طور سینا کن
 حجاب از شش جهت بردار و بر کن چشم کثرت بین
 ز نو چشمی که جز وحدت نمی بیند همان وا کن
 میماری راه خود را تا که باشد عین گمراهی
 وجود جهل نادان را مطیع عقل دانا کن

صاحب‌ها ز ندرانی

خجسته روز چنین ساق عرش را خلخال
 خجسته روز چنین باغ خلد را زیور
 شست بر سر منبر علی بجای رسول
 پسر نشیند آری همی بجای پدر
 سیاه نتوان هرگز بآه ظلمت ماه
 بگل نشاید اندود نیز چهره خور
 نثار بار که اوست جان اگر در تن
 غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر

نصرت «فشمی» باشی خردمانی

«معاصر»

جانا بیا در بزم ماسر مست و با صهبای بیا
 تا با منی تو ایمنی آسوده بسی بمر و بیا
 تو از منی من زان تو ، ایدل فدای جان تو
 بشنو ز من قربان تو در بزم ما تنها بیا
 بر روی تو مفتون منم ، از بیدلان دلخون منم
 لیلی توئی مجنون منم مجنونم ای لایلا بیا
 دلخون من از لبخند تو مجنون من از پیوند تو
 ای صدهزاران بند تو در پای جان جانایا
 فرسوده در بیت الحزن بیخواب و خور بیخوابی
 گر باز جوئی حال من اندر دل شبهای بیا
 ای عیسی شیرین سخن لعلت حیات جان من
 ای در لبست سلوا و من با من و با سلوا بیا
 ای و مسجد مسجود من ای معبد و معبود من
 ای مقصد و مقصود از دنیا و مافیها بیا

بنماریخ تابنده را یکسو بهل آینده را
 تا کی فریبی بنده را کامشب بر وفردا بیا
 یا ذالمعالی یا علی بك كل هم ینجلی
 یا من علیك معولی یا مظهر الاعلی بیا
 تا «نصرت» اندر ظل یار گیرد ترا هم در کنار
 ای گل بهنکام بهار با آن گل زیبا بیا

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

خواجۀ حقی پیشوای راستین
 ساقی کـوتر امام رهنما
 مرتضای مجتبی جفت بتون
 در بیان رهنمونی آمده
 مقتدای دین باستحقاق اوست
 چون علی از عینهای حق بکیست
 هم ز افضیکم علی جان آگه است
 از دم عیسی چو مرده زنده خاست
 گشت اندر کعبه آنصاحب قبول
 در ضمیرش بود مکنونات غیب
 گر بد بیضا نبودش آشکار
 گناه در جوش آمدی از کار خویش

در همه آفاق همدم می نیافت
 در درون میگشت و محرم می نیافت

داوری شیرازی

خوش خوش آمد عید و پیشاپیش بویان نو بهارش
 جشن و شادی در یمنش عیش و عشرت در یسارش
 برده ها پردر و مروارید بر کرد از شکوفه
 فرش زمردگون زهرسو پهن شد در سبزه زارش

باد گوئی کاروان کشور چین و تبت بد
 عرصه گیتی ممطر شد چو بگشادند بارش
 شاخ خشک سوری از يك جنبش باد ربیعی
 دسته دسته گل همی آمد برون از نیش خارش
 صد هزاران گوشوار گوهرین دارد شکوفه
 ای عجب يك گوش پیدانی و چندین گوشوارش
 شاخه خیری بچشم اندر چو دست نو عروسان
 ساعد سیمین فرو پوشیده از زرین سوارش
 ملاح شاهنشاه دینست پنداری شکوفه
 کاسمان کرد است يك جا اختران خودنثارش
 شاه شیراوژن علی ابن ایضالب که آردون
 در شکم دزدیده ناف از بیم نوك ذوالفقارش
 دست حق، بازوی احمد، پشت ملت، روی ایمان
 کابروی دین فزود از آب نیغ آبدارش
 دوزخی را ازولایش گر بود یکدوره در دل
 ذره نارد زبان نه نارد دوزخ نه شرارش
 ور بهشنی را جوی در سینه باشد کینه او
 در میان خلد آتش آورد در زینهارش
 هرچه اورا خواهش ایزد آنچنان فرمود بر او
 کش بوده خواهش الا کردهای کردگارش
 از ازل در دامنش دست توسل زد طبیعت
 تا ابد سرمایه هستی نهاد اندر کنارش
 دیده خورشید را خاک در او کرد روشن
 ورنه میدیدی عصا کش میبرد در شام تارش
 از غبار موکش آئینه مه شد مصفا
 ورنه هرگز از دم خورشید نشستی غبارش
 دامن همت بتعمیر بدن رسانوده آری
 هیچکس گوهر ندوزد بر لباس مستعارش